



چاله‌ی تنها

یک چاله بود. چاله توی کوچه، گوشه‌ی دیوار بود. برای همین کسی او را نمی‌دید. هرچی هم داد می‌زد، هوار می‌کشید، باز هم کسی او را نمی‌دید. چاله برای اینکه دیده بشود، فکری به ذهنش رسید. آخ که چقدر خوش حال شد! گفت: «از این بهتر نمی‌شود!»

گره می‌خواست بپرد روی دیوار. چاله گفت: «هام» و پای گره را کشید توی خودش. گره میومیو کرد. از توی چاله بیرون آمد. خودش را تکاند و گفت: «این چاله دیگر از کجا پیدا شد؟» و بعد لنگ‌لنگان رفت.

پیرزن رفته بود نان بخرد. همین که نزدیک چاله رسید، چاله گفت: «هام» و عصایش را قورت داد. پیرزن خواست بیفتد، دستش را به دیوار گرفت. عینکش را بالا آورد و گفت: «این چاله اینجا چکار می‌کند؟»

دختر بچه‌ای گره را بالای دیوار دید. دست مادرش را ول کرد و دوید طرف گره. چاله گفت: «هام» و پای دختر بچه را گرفت. دختر گریه کرد. مادر پایش را آورد بیرون.



همین‌طور شلوار بچه‌اش را تکاند و گفت: «چه چاله‌ی بدی! اینجا چه می‌کند؟»
چاله دوست نداشت بد باشد. فقط می‌خواست تنها نباشد. ولی نمی‌دانست چه‌جوری؟
بچه‌ها توپ‌بازی می‌کردند. توپشان نزدیک چاله رسید. چاله گفت: «هام» و توپ را هم
خورد. داد و بی‌داد بچه‌ها بلند شد. گفتند: «حالا کی می‌رود توپ را از همسایه بگیرد؟»
یکی گفت: «تو برو.»
دیگری گفت: «نه، تو برو.»
یک‌دفعه یکی از بچه‌ها داد زد: «بیاید، بیاید. توپ نرفته خانه‌ی همسایه، افتاده توی
این چاله.»

توپ را از چاله بیرون آوردند و گفتند: «چه چاله‌ی خوبی! خوب شد اینجا بود.»
چاله خوش‌حال شد. از آن به بعد فقط و فقط توپ بچه‌ها را می‌گرفت و دیگر تنها
نبود. بچه‌ها هم هر دفعه می‌گفتند: «چه چاله‌ی خوبی! خوب شد اینجا است.»

